



با خیال راحت، بروزیارت

همه‌ی مامثل وقتی که به مهمانی می‌رویم، تمیز و مرتب بودیم. در خانه وضو گرفته بودیم. در خیابان بودیم که حرم بزرگ و زیبا دیده می‌شد. خوش حال بودیم که برای زیارت دسته جمعی آمده‌ایم. رسیدیم روبه روی صحن و قبل از وارد شدن، بابا ایستاد. همه ایستادیم. گنبد درخشان تر از خورشید می‌درخشید. دستم را با احترام روی قلبم گذاشتم، درست مثل بابا و مامان و سرم را به احترام خم کردم. گفتم «السلام علیک یا علی بن موسی الرضا (ع)». بعد از سلام دادن و احترام، از محوطه‌ی بزرگ صحن رد شدیم و جلورواق یا همان اتاق‌های ورودی ایستادیم. کفش‌هایم را درآوردم و در دستم گرفتم. گفتم: «اگر همین جابمانید، گم می‌شوید. ممکن است یکی اشتباهی شما را بپوشد.» مامان که صدایم را شنیده بود، لبخندی زد و گفت: «نگران کفش‌هایت نباش. یک جایی هست که از همه‌ی کفش‌ها نگهداری می‌کند تا صاحبانشان بتوانند با خیال راحت بروند زیارت.» لبخندی زدم و گفتم: «یک جایی مثل پارکینگ کفش‌ها؟» دنبالش راه افتادم. از یکی از درهای قشنگ و بزرگ دور صحن

رفتیم داخل. یک اتاق آنجا بود. پر از قفسه‌های کوچولو بود. داخل هر قفسه یک جفت کفش نهشته بود. بعضی قفسه‌ها هم دو جفت کفش داشتند. آقای مهربان کفش‌ها را از مردم می‌گرفت و در قفسه‌ها می‌گذاشت. به جایش یک چیزی به آن‌ها می‌داد؛ چیزی مثل یک کارت پلاستیکی. رویش هم یک شماره نوشته شده بود. وقتی من و مامان هم کفش‌هایمان را به آقای مهربان دادیم، همان کارت‌های پلاستیکی گرفتیم. رویش نوشته بود ۳۷. بابا لبخندی زد و گفت: «مواظب باش گمش نکنی. وقتی برگشتیم، این را تحویل می‌دهیم و کفش‌هایمان را می‌گیریم.»

